سبک نگرش

حکما می‌گویند اغلب انسان‌ها خفته‌اند، اما ملاک آنها برای خواب و بیداری چیست؟

بیدار باشیم تا زیر لگدکوب خیال جان ندهیم

■ حسن فرامرزی

فرض کنید یکی از ما پریشان احوال‌ها در محضر مولانا نشسته و از او سؤالی می‌پرسد. البته که احوال آدمیان نزد اولیا و مردان حق فاش است و حتی در سکوت هم متوجه حال درونی‌ات می‌شوند، اما به فرض من می‌خواهم حال نزار و پریشانم را شرح دهم، مولانا هم اذن داده و من گفته‌ام گاهی آنقدر دقایق برای من سنگین می‌شود که دوست دارم آن ساعت و آن روز زودتر بگذرد، آن هفته و آن ماه، حتی آن سال، گاهی غم چنان به من هجوم مـی‌آورد که در برابر او کاملاً بی‌دفاع و بی‌زره می‌شوم و مولانا می‌گوید تو خواب می‌بینی. می‌گویم نه! نه! من بیدارم و مولانا باز تکرار می‌کند تو داری خواب آشفته‌ای می‌بینی، باز هم من مراد او را ندانسته اصرار می‌کنم: من اکنون بیدارم اما مولانا منظور خود را فاش‌تر می‌گوید: اتفاقا چون اینگونه بیداری از هر کسی که در خواب است در خواب‌تری، نگاه کن ببین به چه و به که بیداری و به چه و به که خفته‌ای، اگر به حق بیدار نباشی آن بیداری به زندان تو بدل می‌شود: «چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما» و اینکه تو در برابر من نشسـته‌ای و می‌گویی گاهی دقایق و سـاعت‌ها چنان برای تو تنگ و تاریک می‌شـود که آرزو می‌کنی بادی و طوفانی بیاید و آن صفحات سنگین عمر را هرچه زودتر ورق بزند به خاطر آن است که احساس می‌کنی در زندان هسـتی، تو در بیداری با دستان خودت زندان و زنجیری برای خود می‌سازی و می‌بافی و آن گاه احساس خفگی می‌کنی و من از او می‌پرسـم امکان ندارد. مگر می‌شود آدم با دستان خود برای خود زندان بسـازد و مولانا این ابیات را بـرای من می‌خواند و می‌گوید اینها که می‌گویم نوشـداروی توسـت، آنها را بنوش چون می‌تواند جراحت‌های جان تو را ترمیم کند و آن زندانی که تو برای خود ساخته‌ای و در آن احساس قبض روح می‌کنی منهدم و ویران کند: «این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان» و من سر تا پا گوشم که ببینم چه باید بکنم که از این زندان و از این تنگنای تاریک وحشت بیرون بیایم: «جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال / نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر / خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال.»

لگدکوب خیال چیست و چرا جان ما زیر این لگدپرانی‌هاست؟

مولانا در این سخنان می‌خواهد چه بگوید؟ می‌گوید: «جان همه روز از لگدکوب خیال/وز زیان و سود وز خوف زوال/نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر/نی بسوی آسمان راه سفر.» نگاه کن ببین جان عزیز تو زیر لگدکوب مداوم چه پدیده دروغینی قرار دارد، آن هم نه یک دقیقه و نه یک سـاعت، بلکه ایـن لگدکوب و آن کوبش وحشـیانه سُـم‌ها مدام و بی‌وقفه، خواب و بیدار در تو تکرار می‌شـود، تصویری که می‌دهد کاملاً واضح اسـت، تو جان عزیز خـود را زیر پای اسبان وحشـی‌ای قرار داده‌ای و آنها هم بی‌وقفه این جان عزیز و مکرم را لگـد می‌زنند. دقت کنید بـه کلمه «همه روز» در مصرع «جان همه روز از لگدکـوب خیال» و این شـکنجه‌گرانی که هر روز این شـلاق‌ها را بر جان تو فرود می‌آورند جز خیالات و پندارها نیستند. در بیت دوم، مولانا این لگدکوب خیـال و آن کوبش مداوم درد بـر جان ما را بیشـتر معرفی می‌کند: «وز زیان و سـود وز خوف زوال» می‌گوید این لگدکوب خیال چیزی جز امید بستن به سود و ترس از زیان و خوف زوال نیسـت. نگاه کنیم به زندگی روزمره‌مان، چه چیـزی ما را در طول روز و حتی شـب از آن حال طبیعی بیرون می‌کشـد؟ وقتی می‌خواهیم - به چیزی امید می‌بندیم - و وقتـی نمی‌خواهیم - از چیزی می‌ترسیم و به زوال خود می‌اندیشـیم - در خلاصه‌ترین وجه، این لگدگوب خیال چیزی جز ترس و طمع نیسـت. جان عزیز ما در طول روز و حتی شـب زیر کوبش مداوم و لگدگوب بی‌وقفه ترس و طمع قـرار دارد. طمع می‌بندی، اما نمی‌شود، بنابراین حسرت می‌خوری. طمع می‌بندی و می‌شود اما همچنان تشنه و بی‌قراری و طمع زبانه می‌کشد. می‌ترسی و دچار قبض و پریشـانی می‌شوی، می‌خواهی برای آن ترس اول چاره‌ای کنی بدتر می‌شود، ترس دوم هم می‌آید و همین طور انگار این لگدکوب دائمی جان ما را هر روز احاطه می‌کند و اجازه نمی‌دهد ما سر بلند کنیم و واقعاً زندگی را آنگونه که هست ببینیم، یعنی یک دل سیر در این دشت زندگی که قرار گرفته‌ایم گل‌ها را ببینیم، یک دل سیر به طلوع آفتاب نگاه کنیم، یک دل سیر در درون خودمان مستقر باشـیم، اما آن کوبش‌ها اجازه چنین کاری را به ما نمی‌دهد تا سرانجام زیر همان لگدکوب‌ها جان دهیم.

فرمانروایی که بازیچه سربازش شده باشد

آیا تو خیال هستی؟ اگر خیال هستی به خیالات خود ادامه بده، اما اگر واقعاً درک می‌کنی که خیال نیسـتی پس چرا اجازه می‌دهی خیـالات مداوم، قلعه جان تـو را به تصرف خود درآورنـد و تو را از آن جایگاه رفیعـی که داری به زیر بکشند، آن وقت تو می‌افتی دنبال مشـتی خیال و به آنها امید می‌بندی، مدام محاسبه می‌کنی و به محاسبات خود امید می‌بندی، دوباره محاسبه می‌کنی، دوباره و دوباره و به محاسـبات خود امید می‌بندی، اما محاسبات دیگری هم می‌آید که تو را می‌ترساند و تو دنبال آن ترس‌ها هم می‌افتی و اینطور نیست که این محاسبات جایی تمام شود. در واقع آگاه نیستم. دیگر این من نیستم که محاسبه می‌کنم چون اگر من محاسبه می‌کردم قدرت توقف محاسبات را داشتم. اینطور نیست؟ یک وقت این اسـت که من آب می‌خورم، یک وقت آب مرا می‌خورد. لیوان آب را دسـتم گرفته‌ام و می‌خورم، بنابرایـن من هر لحظه کـه اراده کنم می‌توانم جریان نوشـیدن آب را قطع کنم. یک وقت هم من در آب افتاده‌ام، دست و پا می‌زنم و دارم غرق می‌شوم. در واقع آب از کنترل من خارج شده است. درست است که من این جا هم آب می‌خورم اما نمی‌توانـم جریان آب خوردن را قطع کنم، آنقدر آب می‌خورم که ریه‌هایم پر از آب می‌شود و خفه می‌شوم و اینکه ما امروز در جریان زندگی، احساس خفگی، قبض و دلتنگی می‌کنیم به خاطر آن است که نمی‌توانیم جریان بی‌وقفه محاسبات، ترس‌ها و طمع‌ها را قطع کنیم، کنترل از دست ما خارج شده اسـت. اگر کنترل این ذهن و زندگی دسـت من بود من باید با یک اشاره می‌توانستم جریان محاسبه را جایی تمام کنم، اگر قلعه جان من دست من بود و من فرمانروای این قلعه بودم سربازانم از من اطاعت می‌کردند، هر وقت دستور محاسبه می‌دادم محاسبه انجام می‌شد یعنی سـربازی که وظیفه‌اش محاسبه بود احضار می‌شد، کارش را انجام می‌داد و بعد هم می‌رفت، اما می‌بینم حالا آن سربازِ محاسبه مرا از فرمانروایی به زیر کشیده و من بازیچه او در خواب و بیداری شـده‌ام. در اتوبوس و تاکسی نشسته‌ام، اما لحظه‌ای مرا رها نمی‌کند. فرق نمی‌کند کجا باشم، هر کجا باشم مرا پیدا می‌کند و به محاصره‌ام درمی‌آورد و آن گاه با سربازان دیگر مرا زیر لگد می‌گیرد.

خفته کیست؟ بیدار کیست؟

مولانا در ادامه این ابیات به حقیقت و باطن خواب و بیداری اشاره می‌کند و بیدار را کسی می‌داند که از خیال‌ها رهیده باشد: «خفته آن باشـد که او از هر خیال/ دارد اومید و کند با او مقال». در واقع اغلب آدم‌ها با چشـم بـاز دارند خواب می‌بینند. ظاهراً راه می‌روند، حرف می‌زنند، تهدید می‌کنند، خشـمگین می‌شـوند، می‌خندند، گریه می‌کنند، سکوت می‌کنند، چشم‌هایشان کاملاً باز است، اما در حقیقت خواب هستند. اشکال تو این است که فکر می‌کنی ملاک خواب و بیداری، باز و بسته بودن چشم‌ها و سکون و حرکت ظاهری است، نه! ملاک خواب و بیداری این است: «خفته آن باشد که او از هر خیال/ دارد اومید و کند با او مقال. خفته کسـی است که می‌ترسد نه از یک چیز بیرونی، نه! خودش، خودش را با جریان بی‌وقفه و لگدکوب خیال‌ها می‌ترساند، خودش خودش را می‌ترساند و خودش شروع می‌کند به ترسیدن، از چه؟ از همان فکری که خودش در خیالات ایجاد کرده است و آیا این بازیچه شدن نیسـت؟ خفته کسی است که طمع می‌بندد. خودش فکری را ایجاد می‌کند: چه شـود اگر این قرارداد بسته شود زندگی‌ام زیر و رو می‌شود و خودش عاشق این فکر می‌شود و به این فکر که واقعاً چیزی جز یک ارتعاش نیست امید می‌بندد و از آن آویزان می‌شود. آیا این آدم خواب نیست؟ خفته کسی است که به خیالات خود امید می‌بندد: «دارد اومید و کند با او مقال» و با خیالات خود وارد گفت‌وگو می‌شـود. و آیا این همان کاری نیسـت که ما صبح تا شب انجام می‌دهیم؟ یعنی مرتب وارد الگوی گفت‌وگوی ذهنی می‌شویم؟ خودمان در خودمان با خودمان حرف می‌زنیم.

آنچنان غیرطبیعی زندگی می‌کنیم که متوجه غیرطبیعی بودنش نیستیم

اجازه بدهید بگویم ما از نـگاه اولیا و از نگاه قرآن، آنچنان غیرطبیعی زندگی می‌کنیم که اساسـاً بـرای ما زندگی طبیعی در درون و بیرون قابل تصور نیست. این آیه برای ما قابل درک نیست که: الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون. آیا خداوند تعارف کرده اسـت؟ خدا مثل ما اهل تعارف است؟ کلام وحی از زبان صادق‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین انسانی که روی این زمین زیسته، بیرون آمده است: الا ان اولیاالله لا خوف علیم و لا هم یحزنون. آگاه باشید که اولیا خدا نه ترسی و نه اندوهی بر آنها مستولی نمی‌شود، چرا؟ چون اولیای الهـی زیر لگدکوب مـداوم خیالات زندگی نمی‌کنند: «جان همه روز از لگدکوب خیـال/ وز زیان و سود وز خوف زوال/نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر/نی به سوی آسمان راه سفر» و اینکه ما واقعاً آن صفای باطن را در درون خود حس نمی‌کنیم و راه سفر به سوی جان و جانان و ملکوت را در برابرمان بسته می‌بینیم به خاطر لگدکوب مداوم خیالات و پندارها و گفت‌وگوهای بی‌وقفه درونی و مستولی شدن انواع قضاوت‌ها، مقایسه‌ها، ترس و طمع‌ها بر جان ماست. اجازه بدهید بگوییم درک این حالات اولیا برای ما بسیار دشوار اسـت. چرا؟ چون آن جان عِلوی ما از زیر کوبش مداوم خیال‌ها بیرون نیامده که چشـم‌مان به خودمان بیفتد و ببینیم ما چه و که هسـتیم. ما اساساً سکوت درون را تجربه نکرده‌ایم و نمی‌دانیم انسانِ بدونِ گفت‌وگوی ذهنی و بدونِ امید بسـتن به خیالات چطور انسانی می‌شـود. آیا می‌شـود تصور کرد من بدون امید بسـتن به خیالات و گفت‌وگوی ذهنی زندگی کنم؟ اولیا به ما می‌گویند بله می‌شـود و راه چنان نزدیک می‌نماید که مولانا به ما می‌گوید: «یـک دو روزک جهد کن باقی بخند.» دو، سـه روز خودت را به زحمت بینداز و مراقب باش که بازیچه خیالات نشوی، دو، سه روز خودت، خودت را نترسان، دو، سه روز خودت عاشـق فکر خودت نشو و بعد خودت در سـرازیری می‌افتی، چشمت باز می‌شود و راهت را پیدا می‌کنی و فکر نکن اگر خودت، دائم خودت را نترسانی زندگی‌ات نمی‌چرخد و فلج و آواره می‌شوی، چون همین فلج و آواره شـدن خودش یک فکر است، اما تو وقتی به آن فکر می‌چسبی این پندار را داری که تو آن فکر و خیال هستی. فکر نکن که دعوت نچسبیدن به فکر و رها شدن از خیالات، دعوت به یک زندگی غیرمسئولانه، هپروتی، در فقر زیستن و... است: «این جهان زندان و ما زندانیان/ حفره کن زندان و خود را وا رهان/ چیست دنیا از خدا غافل بُدن/ نه قماش و نقده و میزان و زن/ مال را کز بهر دین باشی حمول/ نعم مال صالح خواندش رسول/ آب در کشتی هلاک کشتی است/ آب اندر زیر کشتی پُشتی است». قرار بود این فکر زیر کشتی وجود تو قرار بگیرد و این کشتی را به پیش براند اما تو این آب یا فکر را به اندرون کشتی آورده‌ای و همین آبی که در زیر کشتی باعث روان شدن حرکت آن می‌شود، حالا تو را سـنگین کرده و هر لحظه دارد غرق می‌کند، چون تـو فکر را به جای خودت نشـانده‌ای، چنان محکم به فکر چسـبیده‌ای که تصور می‌کنی فکر و خیال هستی و مولانا به ما می‌گوید دعوت به زندگی پرهیزکارانه، دعوت بـه زندگی هپروتی، بدون مال و کسب و کار و زن و فرزند نیست. زندگی پرهیزکارانه دعوت به شناور شدن اسـت نه دعوت به قهر، پس زدن و انکار کردن، دعوتی است به: «آب در کشتی هلاک کشتی است/ آب اندر زیر کشتی پشتی است». دعوتی است که بنوشی اما غرق نشوی، اسـتفاده کنی اما نچسبی و با هر آنچه استفاده می‌کنی یکی نشوی. چون وقتی به چیزی بچسـبی، از آن هویت خواهی گرفت و با آن یکی خواهی شـد و به محض اینکه بچسبی شـکنجه‌گرانت - ترس و طمع - جلو خواهند آمد و تو دوباره زیر لگدکوب خیال‌ها قرار خواهی گرفت.

> آیا تو خیال هسـتی؟ اگر خیال هسـتی به خیالات خـود ادامه بده، اما اگـر واقعاً درک می‌کنی که خیال نیسـتی پس چـرا اجازه می‌دهی خیالات مداوم، قلعه جـان تو را به تصرف خود درآورنـد و تـو را از آن جایگاه رفیعی کـه داری بـه زیر بکشـند، آن وقت تو می‌افتـی دنبال مشـتی خیال و بـه آنها امیـد می‌بندی، مـدام محاسـبه می‌کنی و به محاسـبات خود امید می‌بندی، دوباره محاسـبه می‌کنی، دوبـاره و دوبـاره و به محاسبات خود امید می‌بندی، اما محاسبات دیگری هـم می‌آید کـه تو را می‌ترسـاند و تو دنبال آن ترس‌ها هم می‌افتـی و اینطور نیسـت که این محاسـبات جایی تمام شود

> دو، سـه روز خودت عاشق فکر خودت نشو و بعد خودت در سرازیری می‌افتی، چشمت باز می‌شود و راهت را پیدا می‌کنی و فکر نکن اگر خودت، دائم خودت را نترسانی زندگی‌ات نمی‌چرخد و فلج و آواره می‌شوی، چون همین فلج و آواره شـدن خودش یک فکر اسـت

> اینکه ما واقعاً آن صفای باطن را در درون خود حس نمی‌کنیم و راه سـفر به سـوی جـان و جانـان و ملکـوت را در برابرمان بسـته می‌بینیم به خاطر لگدکوب مداوم خیالات و پندارها و گفت‌وگوهای بی‌وقفه درونی و مستولی شـدن انواع قضاوت‌ها، مقایسه‌ها، ترس و طمع‌ها بر جان ماست. درک این حالات اولیا برای ما بسیار دشوار اسـت. چرا؟ چون آن جان عِلوی ما از زیر کوبش مـداوم خیال‌ها بیـرون نیامده که چشـم‌مان به خودمان بیفتد و ببینیم ما چه و که هسـتیم. ما اساساً سکوت درون را تجربـه نکرده‌ایـم و نمی‌دانیم انسـانِ بـدونِ گفت‌وگوی ذهنـی و بـدونِ امیدَ بسـتنَ به خیالات چطور انسانی می‌شود

سبک ایمان

مقدمات رسیدن به زندگی متوکلانه چیست؟

پنجره‌های قلبت را باز بگذار تا آرامش نازل شود

بسـیاری از ما دوسـت داریم زندگی متوکلانه‌ای در پیش بگیریم. چه کسـی است عمیقاً نخواهـد از میانه درد و رنـج این همه نگرانـی بیرون بیایـد اما چرا با همـه تلاش‌هایی که می‌کنیم آن توکل حقیقی به زندگی ما نمی‌آید. حکما و اولیا بـه ما می‌گویند بنیادی‌ترین اشتباه این است که ما گمان کنیم می‌توانیم آرامش را بسـازیم بلکه کاری که ما می‌توانیم انجام دهیم این اسـت که جایگاه آرامـش را آماده کنیـم، در صورتی که اغلـب آدم‌ها به جای اینکه جایگاه آرامش را مهیا کنند در سـودای سـاخت آرامش می‌افتند و با شکست مواجه می‌شـوند. حکما می‌گویند شما نمی‌توانید آن شـجره طیبه را در درونتان بسازید، اما می‌توانیـد آن چاله و آن گـودی را در درونتان تدارک ببینید، شـما نمی‌توانید نسـیم بسـازید اما می‌توانید پنجره‌هایتان را گشـوده نگه داریـد، اما باور کنید اغلـب آدم‌ها به جای باز گذاشـتن پنجره‌ها در سودای ساخت نسیم سحری هسـتند. ببینید قرآن چقدر زیبا می‌گوید: «هو الذی انزل السـکینه فی قلوب المومنین / اوسـت که سـکینه و آرامش را در قلب مؤمنان نـازل می‌کند» نمی‌گوید مؤمنـان عین کارگاه نجـاری می‌روند با میخ، چوب، فلز، چسب و مته برای خودشـان سکینه و آرامش درسـت کنند، نه! می‌گوید خدا این آرامش را بر قلب مؤمنان نـازل می‌کند، چون قلب مؤمن مهیای این نزول شـده، مثل کسـی که پنجره‌ها را باز گذاشته است، بنابراین به سـهمی و نصیبی از آن نسیم می‌رسد.

اگر زندگی متوکلانه می‌خواهیم باید مقدمات زندگی متوکلانـه را فراهم کنیـم، کار ما این اسـت که مقدمات پذیرایی را مهیا سازیم. ما نمی‌توانیم مهمان بسازیم، مهمان آمدنی است نه ساختنی. کار ما ساختن مهمان یا نور نیست، کار ما این است که خانه را مهیای آمدن مهمان کنیم و پرده‌ها را کنار بزنیم، همین که پرده‌ها کنار برود نور خودش می‌آید اما اشـتباه ما این است که با پرده‌ها کاری نداریم و می‌خواهیم نور بسـازیم در صورتی که ما هرگز نمی‌توانیم نور بسازیم. مولانا در دفتر دوم مثنوی معنوی در ضمن حکایتی این ابیات را می‌آورد: «مرد آهنگر که او زنگی بود/ دود را بـا روش هم رنگی بود/ مرد رومی کو کند آهنگری/ رویش ابلق گردد از دودآوری/ پس بداند زود تأثیر گناه/ تا بنالد زود گوید ای اله / چون کند اصرار و بد پیشـه کند/ خاک اندر چشم اندیشه کند/ توبه نندیشد دگر شیرین شـود/ بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود/ آن پشـیمانی و یارب رفت ازو/ شست بر آیینه زنگ پنج تو/ آهنـش را زنگ‌ها خوردن گرفت/ گوهرش را زنگ کم کردن گرفت/ چون نویسی کاغذ اسپید بر/ آن نبشته خوانده آید در نظر/ چون نویسی بر سر بنوشته خط/ فهم ناید خواندنش گردد غلط/ کان سـیاهی بر سیاهی اوفتاد/ هر دو خط شـد کور و معنیی نداد/ ور سـیم باره نویسی بر سـرش/ پس سیه کردی چون جان پرشرش/ پس چه چاره جز پناه چاره گر/ ناامیدی مس و اکسیرش نظر/ ناامیدی‌ها به پیش او نهید/ تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید».

مثال اولی که مولانا می‌زند این است: چرا آهنگر رومی یا سفیدپوسـت وقتی دود بر چهره‌اش می‌نشیند زود متوجه می‌شود چون صورتش ابلق یا دو رنگ می‌شـود یعنی تضـادی در او پدیدار می‌شـود و می‌بیند آن عمل یا رفتار با آن سـرزمین وجودی‌اش هماهنگـی ندارد.

> چرا ناامیدی‌هـا در درون ما تداوم می‌یابند؟ به خاطـر اینکه ما اصرار داریم بـا همان ابـزاری کـه در ما اغتشـاش می‌آفریـند بـه توکل برسـیم. مثل اینکه قلم سـیاه را دسـتمان گرفته‌ایم و می‌خواهیم تخته شلوغ شده با همان قلم سیاه را پاک کنیـم اما به هـر میزان که این قلم و ماژیک سیاه رویِ تخته سفید حرکت می‌کند اتفاقاً بیشتر شـلوغی و سـیاهی می‌آفریـند

> مـا آرام نمی‌گیریـم و می‌خواهیم بـا همان فکـری کـه مـا را نگران می‌کنـد بـه تـوکل برسـیم، در صورتـی که هـر حرکـت آن فکر بـاز تولیـد نگرانـی خواهـد کرد

چرا ناامیدی‌ها در درون ما تداوم می‌یابند؟ به خاطر اینکه ما اصرار داریم بـا همان ابـزاری کـه در ما اغتشـاش می‌آفریـند بـه توکل برسـیم. مثل اینکه قلم سـیاه را دسـتمان گرفته‌ایم و می‌خواهیم تخته شلوغ شده با همان قلم سیاه را پاک کنیم اما به هر میزان که این قلم و ماژیک سیاه روی تخته سـفید حرکت می‌کند اتفاقاً بیشتر شلوغی و سیاهی می‌آفریند. می‌خواهیم با همان صدایی کـه اغتشـاش می‌آفریند به سـکوت برسـیم در صورتی که اتفاقاً سکوت وقتی می‌آید کـه آن صدا آرام بگیـرد، ما آرام نمی‌گیریم و می‌خواهیم با همان فکری که ما را نگران می‌کند به توکل برسیم، در صورتی که هر حرکت آن فکر باز تولید نگرانی خواهد کرد. این جاسـت که مولانا می‌گوید: «ناامیدی‌ها به پیش او نهید/ تا ز درد بـی‌دوا بیرون جهید». بیمار نمی‌تواند طبیب درست کند، بلکه بیمار نزد طبیب می‌رود، اما ما هم بیمار هسـتیم و هم اصرار داریم در همان حالِ بیماری، طبیب درسـت کنیم و راز تداوم بیمـاری ما اصراری اسـت که به درسـت کردن طبیب داریم. هم تخته سفید را شلوغ کرده‌ایم، هم متعصبانه به آن ماژیک چسبیده‌ایم. مولانا از ما می‌پرسد: «بر نوشـته هیچ بنویسـد کسـی؟/ یا نهاله کارد اندر مغرسـی؟» می‌گوید کسـی پیدا می‌شود روی یک درخت، درخت دیگری بکارد یا روی نوشته، نوشته دیگری بنویسـد؟ منطقی این اسـت: «کاغذی جوید که آن بنوشته نیست/ تخم کارد موضعی که کشـته نیست/ تو برادر موضع ناکشـته باش/ کاغذ اسـپید نابنوشته باش/ تا مشرف گردی از نون و القلم/ تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم».

آهنگر رومی در این جا استعاره از مؤمن است، مؤمن وقتی دروغ می‌گوید سریع متوجه تضاد می‌شـود، بنابراین مـی‌رود آن دود دروغ را از ضمیر و چهره قلبش می‌زدایـد اما آن آهنگر زنگی یـا سیاهپوسـت وقتـی در کارگاهش آهنگری می‌کنـد اصلاً معلوم نیسـت دود بر چهره‌اش نشسـته اسـت، چون تضادی در او پدیدار نمی‌شـود، یعنی کسـی کـه عادت به دروغ پیدا کرده اسـت وقتی دروغ تازه‌ای هم می‌گوید آن دروغ هم در هماهنگی با دروغ‌های پیشین عمل می‌کند، بنابراین انگیزه و شوقی برای شست‌وشـوی دود نمی‌مانـد. مثال دوم مولانا در این باره بسـیار زیبا و شنیدنی است: می‌گوید کاغذ سفیدی را در نظر بگیر که کسی جمله‌ای یا عباراتی را روی آن کاغذ می‌نویسد. این عبارات به راحتی خوانده می‌شـوند. حال در نظر بگیرید که فردی دیگـر عباراتی دیگر با همان سـایز و اندازه را دقیقاً روی جملات و عبارات قبلی می‌نویسـد، معلوم است که این بار خواندن عبارات بسیار دشوار می‌شود، چون اغتشاشی در متن ایجاد شـده است و به قول مولانا هر دو خط کور و بی‌معنی می‌شود، مثل ما که در اغتشاش ذهنی‌ای که پدید می‌آوریم نه نشانه‌های درونمان را به درستی می‌توانیم ببینیم و بخوانیم و نه نشانه‌های بیرون، تصور کنید نفر سومی هم پیدا شود که بخواهد روی دو خط قبلیِ عبارت تازه‌ای بنویسـد، در این صورت واقعاً جز سیاهی چیز دیگری قابل رؤیت نخواهد بود، مثل وقتی که آدم‌ها دور هم جمع می‌شوند تا اختلافی را رفع و رجوع کنند اما در نهایت خطوط اغراض روی هم می‌افتد و داستان اختلاف ناخواناتر هم می‌شود.

چرا این ناامیدی‌ها در درون ما تداوم می‌یابند؟ به خاطر اینکه ما اصرار داریـم با همان ابزاری که در ما اغتشـاش می‌آفریند به توکل برسیم. مثل اینکه قلم سـیاه را دسـتمان گرفته‌ایم و می‌خواهیم تخته شلوغ شده با همان قلم سیاه را پاک کنیم اما به هر میزان که این قلم و ماژیک سیاه روی تخته سـفید حرکت می‌کند اتفاقاً بیشتر شلوغی و سیاهی می‌آفریند. می‌خواهیم با همان صدایی کـه اغتشـاش می‌آفریند به سـکوت برسـیم در صورتی که اتفاقاً سکوت وقتی می‌آید کـه آن صدا آرام بگیـرد، ما آرام نمی‌گیریم و می‌خواهیم با همان فکری که ما را نگران می‌کند به توکل برسیم، در صورتی که هر حرکت آن فکر باز تولید نگرانی خواهد کرد. این جاسـت که مولانا می‌گوید: «ناامیدی‌ها به پیش او نهید/ تا ز درد بـی‌دوا بیرون جهید». بیمار نمی‌تواند طبیب درست کند، بلکه بیمار نزد طبیب می‌رود، اما ما هم بیمار هسـتیم و هم اصرار داریم در همان حالِ بیماری، طبیب درسـت کنیم و راز تداوم بیمـاری ما اصراری اسـت که به درسـت کردن طبیب داریم. هم تخته سفید را شلوغ کرده‌ایم، هم متعصبانه به آن ماژیک چسبیده‌ایم. مولانا از ما می‌پرسد: «بر نوشـته هیچ بنویسـد کسـی؟/ یا نهاله کارد اندر مغرسـی؟» می‌گوید کسـی پیدا می‌شود روی یک درخت، درخت دیگری بکارد یا روی نوشته، نوشته دیگری بنویسـد؟ منطقی این اسـت: «کاغذی جوید که آن بنوشته نیست/ تخم کارد موضعی که کشـته نیست/ تو برادر موضع ناکشـته باش/ کاغذ اسـپید نابنوشته باش/ تا مشرف گردی از نون و القلم/ تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم».